جهان خواب

حالت، ابوالقاسم

بشب هر بی‏پناه تیره روزی‏ برد سوی جهان خواب راهی‏ جهان خواب را نازم که باشد در آنجا بی‏پناهان را پناهی‏ به بیداری هر آنکو در عذابست‏ اگر آسایشی بیند بخوابست‏ به بیداری ز بس داری غم خود بهر فکری شود حال تو مغشوش‏ از آنرو جانت آسوده است در خواب‏ که خود را کرده‏ای یکسر فراموش‏ چو وارستی ز قید خودپرستی‏ دگر از هرچه هست آسوده هستی‏ از آن سرگشته میباشی که دایم‏ ترا سرگشته دارد کار گیتی‏ بگیتی تا که هستی لحظهء نیست‏ دلت فارغ ز گیرودار گیتی‏ ترا چون خواب ازین غم‏ها بدر برد دگر آسوده دل خواهی بسر برد نه بهر دیگران افتی بزحمت‏ نه بهر خویشتن مانی در آزار نه عقل و هوش تا سر دهد درد نه احساسی که تا دل را کند زار بلی چون خواب در چشم تو ره جست‏ گشاید از تو هر بندی که در تست‏ ز هر چیزی که میگردی خبردار مقید میشوی بر آن کم‏وبیش‏ بخواب آسوده‏زان هستی که در خواب‏ نه از مردم خبر داری نه از خویش‏ ز هر چیزی کز آنی شاد و ناشاد شوی آسوده چون بردیش از یاد درست است اینکه از خوابی پریشان‏ گهی در خواب هم یابی تب و تاب‏ ولی آنهم خیال کار روز است‏ کز آن آشفته میگردد بشب خواب‏ بجسم و جان اگر آلودگی نیست‏ ترا در خواب جز آسودگی نیست‏ بهشت است این جهان خواب زیرا «بهشت آنجاست کازاری نباشد» کسان را خواب چون از یاد هم برد «کسی را با کسی کاری نباشد» نیاید خوب و زشت خلق در چشم‏ همه پوشیده‏اند از یکدگر چشم‏ جهان خواب از آنرو بهجت افزاست‏ که آنجا عدل و انصافی عجیب است‏ سراسر خلق را در عالم خواب‏ ز آسایش بیک نسبت نصیب است‏ همه گر منعمند و گر فقیرند ز فیض خواب یکسر بهره گیرند اگر آزاده‏ای از غصه آزاد و گر افتاده‏ای از رنج رنجور اگر فرزانه‏ای در عقل معروف‏ و گر دیوانه‏ای در شهر مشهور اگر هشیار اگر مدهوش اگر مست‏ در آنساعت که او خفته است خفته است‏ چنان ای خواب شیرینی که هر شب‏ تو چون باز آمدی من رفتم از هوش‏ بچشمم جلوه کن تا با وجودت‏ کنم آسیب گیتی را فراموش‏ چرا روی از من مسکین نهفتی؟ مکن کاری که از چشمم بیفتی